

خدا جون سلام به روی ماهت...

شکارچیان مجازی ۲: قانون فکر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

استكاريان مجازي ۲

جيمز دتسنر آرزو مقدس

قانون فكر

سرشناسه: دشنر، جیمز، ۱۹۷۲ - م.

Dashner, James

عنوان و نام پدیدآور: قانون فکر / نویسنده: جیمز دشنر؛ مترجم: آرزو مقدس.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۳۲ ص.

فروست: شکارچیان مجازی؛ ۲.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۴۵-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The rule of thoughts, c2014.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۲۶۹

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۱۶۸۸۱

۷۰۶۸۸۰۱



انتشارات پرتقال

شکارچیان مجازی ۲: قانون فکر

نویسنده: جیمز دشنر

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۴۵-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به # لشکر دشمن.
همه‌ی ما در این ماجرا کنار هم هستیم.

ج.د

درباره‌ی کتاب

این دیگر فقط بازی نیست.

مایکل تا آخر مسیر رفت و چیزی که در انتهایش یافت، زندگی‌اش را زیرورو کرد.

خیال می‌کرد دارد برای پیدا کردن کین^۱، تروریست سایبری، به سازمان امنیت ویرت‌نت^۲ کمک می‌کند؛ خیال می‌کرد ویرت‌نت دوباره مکانی امن برای بازیکن‌ها خواهد شد.

اما حقیقت چنان دهشتناک بود که فکرش را هم نمی‌کرد. کین درحقیقت تانژانت است، برنامه‌ای رایانه‌ای که جان گرفته است. نقشه‌ی بزرگش هم پر کردن زمین با موجوداتی است که بدن‌های انسانی و ذهن‌های تانژانتی دارند.

مگر اینکه مایکل بتواند جلوییش را بگیرد...

1. Kaine

2. VirtNet Security

فصل ۱

غریبه‌ای در خانه

۱

مایکل همان آدم همیشگی نبود.

روی تختخواب فردی غریبه دراز کشیده و به سقفی زل زده بود که روز قبل برای اولین بار چشمش به آن افتاده بود. تمام شب گیج‌ومنگ بود و حالت تهوع داشت. مدام از خواب می‌پرید و وقتی هم مضطرب و ناآرام خوابش می‌برد، کابوس می‌دید. زندگی‌اش از هم پاشیده بود؛ کم‌کم داشت عقلش را از دست می‌داد. حتی فضای اطرافش و همین اتاق ناآشنا و تخت بیگانه هم به‌طور عذاب‌آوری، زندگی تازه و هراس‌آورش را یادآوری می‌کردند. وحشت در رگ‌هایش خروشید.

خانواده‌اش... چه بلایی سرشان آمده بود؟ هر بار یادشان می‌افتاد کمی غمگین‌تر از قبل می‌شد.

اولین پرتوهای سپیده‌دم با نور دلگیر و کم‌جان خود درخششی هولناک روی کرکره‌ی پنجره انداختند. تابوتی ساکت و تیره و شوم کنار تخت جا گرفته بود که گویی تازه از گور بیرونش کشیده بودند. حتی می‌توانست چوب پوسیده و ترک‌خورده‌اش را تصور کند که بقایای تن انسانی از آن بیرون می‌ریخت. نمی‌دانست چطور باید به اشیای دور و برش نگاه کند؛ به اشیای واقعی. دیگر حتی معنی کلمه‌ی واقعی را هم نمی‌فهمید. انگار هرچه از دنیا می‌دانست از یادش رفته و زیر پایش خالی شده بود.

مغزش از درک این ماجراها عاجز بود.

مغزش...

نزدیک بود بزند زیر خنده، اما خنده در سینه‌اش خفه شد. تازه دوازده ساعت بود که مایکل صاحب مغزی واقعی و فیزیکی شده بود. هنوز یک روز هم نگذشته بود اما متوجه بود که نگرانی و اضطرابش دوبرابر قبل شده بود.

یعنی ممکن بود همه‌ی این‌ها حقیقت داشته باشند؟ واقعاً می‌شد؟ هرآنچه می‌شناخت، حاصل هوش مصنوعی بود؛ داده‌ها و خاطره‌های قلابی، فناوری برنامه‌نویسی شده، زندگی ساختگی. می‌توانست چندین و چند عبارت دیگر به همین شکل بسازد که هرکدام بدتر از قبلی باشد. ردی از واقعیت در وجودش نداشت، اما حالا واقعاً اینجا بود. به دست وپیرتنت و برنامه‌ی شکارچیان مجازی جابه‌جا شده و به انسانی واقعی تبدیل شده بود، به موجودی زنده که نفس می‌کشید. زندگی یک انسان را ربوده بودند تا او بتواند به موجودی تبدیل شود که حتی درکش نمی‌کرد. دیدگاهش به دنیا، کاملاً و مطلقاً، از هم پاشیده بود.

مخصوصاً که مطمئن نبود چنین اتفاقی واقعاً رخ داده یا نه. کسی چه می‌دانست، شاید اصلاً داخل برنامه‌ای دیگر بود؛ مرحله‌ای دیگر از لایف‌بلاد دیپ^۱. چطور ممکن بود دوباره مطمئن باشد چه چیزی واقعی است و چه چیزی نیست؟ این شک و تردید، آخر دیوانه‌اش می‌کرد.

غلت زد و صورتش را در بالشش فروکرد و جیغ کشید. سرش، سر غریبه و دزدی‌اش، به‌خاطر آشوب هزاران فکری درد می‌کرد که پای کوبان از ذهنش می‌گذشتند و هرکدام برای جلب توجهش با دیگری می‌جنگیدند؛ فکری که باهم می‌جنگیدند تا پردازش و درک شوند. اینجا هم احساس درد با زمانی که تانزانت بود هیچ فرقی نداشت و این موضوع فقط گیج‌ترش می‌کرد.

1. LifeBlood Deep

نمی‌توانست بپذیرد که تا دیشب فقط برنامه بوده، خطی طولانی از گداه. چنین چیزی در ذهنش رایانش نمی‌شد. این فکر بالاخره باعث شد خنده‌اش بگیرد اما بعد سردردش شدت گرفت و پخش شد و از گلویش پایین آمد و سینه‌اش را پر کرد.

دوباره فریاد کشید، اما بی‌فایده بود. خودش را وادار کرد پاهایش را روی زمین بگذارد و روی تخت بنشیند. زمین سرد و چوبی را با پاهایش لمس کرد و یک بار دیگر یادش افتاد که حالا در دنیایی غریبه است. آپارتمان‌هایی که پیش از این می‌شناخت، با موکت‌های نرم فرش شده بودند و فضای آرامش‌بخش و گرم و امن داشتند، نه این‌طور سرد و سخت. دلش می‌خواست با پرستارش، هلگا، حرف بزند؛ دلش پدر و مادرش را می‌خواست.

کم مانده بود این فکرها واقعاً کارش را بسازند؛ تا اینجا از شان دوری کرده بود و آن‌ها را به گرداب خروشان هزاران فکر دیگری که در سرش جریان داشتند رانده بود، اما دست‌بردار نبودند و با سماجت می‌خواستند توجهش را به خود جلب کنند.

هلگا؛ پدر و مادرش.

اگر حرف کین حقیقت داشت، آن‌ها هم درست مثل ناخن‌های برنامه‌نویسی شده‌ی مایکل یا خاطره‌هایش ساختگی بودند. هرگز نمی‌توانست بفهمد کدام‌یک از خاطراتش برنامه‌ای است که در هوش مصنوعی‌اش نوشته‌اند و کدام‌شان را واقعاً در میان کدهای لایف‌بلاد دیپ تجربه کرده بود. حتی نمی‌دانست چه مدت زنده بوده... واقعاً چند سالش بود؟ دو ماه؟ سه سال؟ شاید هم صدساله بود.

پدر و مادرش و هلگا را تصور کرد؛ شاید غیرواقعی بودند، شاید از بین رفته بودند، شاید مرده بودند، شاید هم اصلاً از اول وجود نداشتند. با عقل جور در نمی‌آمد.

دردی که به سینه‌اش خزیده بود، قلبش را پر کرد و وجودش از اندوه لبریز شد. دوباره روی تخت افتاد و غلتید و صورتش را در بالش فرو کرد. مایکل برای اولین بار در طول حیاتش به‌عنوان انسانی واقعی گریست، اما حس نمی‌کرد اشک‌هایش با قبل فرقی داشته باشند.

۲

این احساس سریع‌تر از آنچه گمان می‌کرد، گذشت. خیال کرده بود درماندگی تمام وجودش را یک‌جا در خود می‌کشد اما درست در همان لحظه پس رفته و امانش داده بود؛ شاید به‌خاطر اشک‌هایش بود. تانزانت که بود، کمتر پیش می‌آمد گریه کند. احتمالاً از بچگی گریه نکرده بود. خودش که همیشه می‌گفت اهل گریه کردن نیست ولی حالا حسرتش را می‌خورد، چون ظاهراً گریه به‌راستی درد را تسکین می‌داد.

دوباره تلاش کرد از تختخواب بیرون بیاید و این بار موفق شد. پاهایش را روی زمین سرد و سخت گذاشت و اختیار احساساتش را به دست گرفت. حالا وقت همان کاری بود که شب قبل دلش راضی نشده بود انجامش بدهد؛ فهمیدن اینکه در این دنیا به چه کسی تبدیل شده بود. حتماً تنها بود؛ جیغ‌هایش که کسی را دوان‌دوان به‌سویش نکشانده بودند.

در آپارتمان راه افتاد و چراغ‌ها را روشن کرد و کرکره‌ها را کشید تا پرتوی آفتاب صبحگاهی وارد شود. می‌خواست تک‌تک جزئیات این مکان غریب را ببیند، مکانی که حالا خانه‌اش شده بود. می‌خواست تصمیم بگیرد که می‌تواند به همین وضع نگهش دارد یا نه؛ اصلاً باید چنین کاری می‌کرد؟

در آن سوی پنجره، شهری را می‌دید که با منظره‌ی پشت پنجره‌ی آپارتمان قبلی‌اش فرق داشت؛ اما دست‌کم شهر بود، محیطی آشنا که اندکی آسودگی با خود می‌آورد. ساختمان‌ها کنار یکدیگر جا گرفته بودند و ماشین‌ها در

خیابان‌های متقاطع پیش می‌رفتند و مه‌دود همیشه حاضر منظره را مات می‌کرد. آن پایین مردم در جوش و خروش و دنبال کارشان بودند. در آسمان کبود کدر و دلگیر، تکه‌ابری به چشم نمی‌خورد. مایکل جست‌وجو را آغاز کرد.

هیچ‌چیز غیرعادی‌ای در اتاق خواب‌ها نبود. لباس بود و اثاثیه و تصویرهایی که روی دیوارنماها می‌چرخیدند. مایکل ایستاد و مدتی به دیوارنمای عظیم بزرگ‌ترین اتاق خواب خانه خیره شد و عکس‌های خانوادگی را تماشا کرد که یکی‌یکی روی صفحه ظاهر می‌شدند؛ عکس‌های مادر، پدر، دختر و پسر خانواده. مایکل تصویری گنگ از ظاهر کنونی‌اش را به خاطر داشت و دیدن آن پسر در موقعیت‌هایی که برایش هیچ مفهومی نداشتند، آزاردهنده بود؛ یکی از عکس‌های خانوادگی در آفتاب درخشان و کنار چشمه‌ای گرفته شده بود که درخت‌های عظیم بلوط در حاشیه‌اش ردیف شده بودند؛ بچه‌ها سن‌وسالی نداشتند و پسرک روی پای بابایی‌اش نشسته بود. عکس بعدی خیلی جدیدتر بود و در آلتیه با پس‌زمینه‌ی ابروباد خاکستری گرفته شده بود. مایکل مدتی طولانی در آینه به قیافه‌ی جدیدش زل زده بود و حالا دیدن همان چهره که از روی دیوار نگاهش می‌کرد، حسی غریب داشت.

عکس‌هایی خودمانی‌تر هم بودند؛ در یکی پسر در مسابقه‌ی بیسبال در جایگاه ضربه‌زن ایستاده بود؛ در دیگری دختر روی زمین مشغول بازی با مکعب‌هایی نقره‌ای‌رنگ بود و لبخند زنان سرش را بالا گرفته بود و به عکاس نگاه می‌کرد؛ عکس‌هایی هم بودند که همه‌ی اعضای خانواده را کنار هم در پیک‌نیک، استخر، رستوران یا مشغول بازی کردن نشان می‌دادند.

بالاخره مایکل از دیوارنما چشم برداشت. حالا که ممکن بود خانواده‌ی خودش را برای همیشه از دست داده باشد، دیدن چنین خانواده‌ی خوشبختی

برایش دردناک بود. چهره درهم کشید و به اتاق کناری رفت. پیدا بود که اتاق دخترک است. دیوارنمای اتاق حتی یک عکس هم از خانواده نداشت و فقط عکس‌های گروه‌های موسیقی و ستاره‌های سینمایی موردعلاقه‌ی دختر بودند؛ مایکل همه‌ی آن‌ها را از لایف‌بلاد می‌شناخت. قاب‌عکسی به سبک قدیمی با عکس چاپی واقعی روی میز کنار تخت‌خواب صورتی‌رنگ دختر بود. دختر و برادرش، یعنی خود او، لبخندهایی سرخوشانه بر لب داشتند. به نظر می‌رسید دختر دو سال از پسر بزرگ‌تر باشد.

دیدن این عکس‌ها فقط حال مایکل را خراب‌تر کرد و به همین خاطر مشغول زیرورو کردن کتوشا شد تا شاید سرنخی از هویت این آدم‌ها پیدا کند. چیز زیادی دستگیرش نشد، فقط فهمید که این‌ها خانواده‌ی پورتر^۱ هستند و نام دختر ام‌لی^۲ است و اسمش جور عجیبی نوشته می‌شود. بالاخره شجاعت برگشتن به اتاق پسر، اتاق خودش، را پیدا کرد؛ اتاقی که ملافه‌ها به هم پیچیده بودند و تابوت داشت، جایی که زمینش سرد و سخت بود. درنهایت چیزی را یافت که هم در جست‌وجویش بود و هم از پیدا کردنش هراس داشت؛ اسم پسر، پسری که زندگی‌اش را ربوده بود. اسم روی کاغذ کارت تبریک تولد نوشته شده و کارت روی دراور بود.

جکسون...

جکسون پورتر.

قلب‌هایی سرخ و دلنشین با دست روی کارت نقاشی شده بودند. توی کارت، پیامی از دختری به نام گابریلا^۳ بود که تهدید می‌کرد اگر بگذارد چشم کس دیگری به پیامش بیفتد، بلاهای ناجوری سر اعضای حیاتی بدنش خواهد آورد و همان‌طور که انتظار می‌رفت، صورتکی هم کنار پیامش گذاشته بود. قسمت پایین کارت کمی ورآمده بود؛ انگار قطره‌اشکی در انتهای پیام،

1. Porter

2. Emileah

3. Gabriela

درست بعد از نوشته‌ای درباره‌ی یک سالگرد، افتاده بود. مایکل کارت را کنار انداخت. احساس گناه می‌کرد. انگار داخل اتاقی ممنوعه سرک کشیده بود. جکسون پورتر.

مایکل نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به اتاق خواب بزرگ برگشت و دیوارنما را دوباره نگاه کرد؛ این بار احساسی کاملاً تازه داشت. نمی‌دانست چرا، اما فهمیدن اسم پسر همه چیز را تغییر داده و باعث شده بود مایکل لحظه‌ای از فکر کردن به خودش دست بردارد. چهره‌ای را که حالا مال او شده بود، در حال انجام دادن کارهای مختلف تماشا کرد؛ می‌دوید، می‌خندید، با شلنگ به خواهرش آب می‌پاشید، غذا می‌خورد. پسر حسابی شاد و خوشبخت به نظر می‌رسید.

حالا پسر از بین رفته بود.

زندگی‌اش از خانواده و دوستانش ریوده شده بود.

صاحب این زندگی اسم داشت؛ جکسون پورتر.

عجیب بود که مایکل بیش از احساس گناه، غم و اندوه داشت. درست است که او این را انتخاب نکرده نبود اما چنان اندوهی در وجودش می‌خروشید که هرگز مشابهش را تجربه نکرده بود.

به زحمت از صفحه چشم برداشت و به جست‌وجو در آپارتمان ادامه داد.

۳

مایکل کشورها را یکی پس از دیگری زیرورو کرد تا بالاخره به این نتیجه رسید که چیز دیگری دستگیرش نخواهد شد. شاید اصلاً جواب سؤال‌هایش در این آپارتمان نبود. حالا وقت کاری بود که باید اول از همه انجامش می‌داد اما تا حد ممکن عقبش انداخته بود.

باید دوباره آنلاین می‌شد.

روز قبل، درست بعد از بیدار شدن در بدن تازه‌اش، پیام‌هایش را

بررسی کرده بود؛ فقط به خاطر اینکه کین گفته بود چنین کاری بکند. وارد صفحه شد اما چیز چندانی در آن نبود. فقط یک یادداشت شوم از خود کین بود که از تغییر زندگی اش خبر می داد و می گفت چه اتفاقی افتاده است. البته مایکل فهمید که کین زندگی مجازی جکسون پورتر را موقتاً برای استفاده‌ی شخصی خودش ربوده و حالا آن را به حالت اولیه اش برگردانده بود. فقط کافی بود گیره‌ی گوشش را فشار بدهد تا بتواند بیش از آنچه دلش می خواست بداند، درباره‌ی این پسر اطلاعات به دست بیاورد.

نمی دانست چرا، اما حس می کرد این کار درست نیست. این حسش چندان با عقل جور در نمی آمد؛ مایکل، بدون ذره‌ای احساس گناه، بخش زیادی از زندگی اش را صرف هک کردن ویرتنت کرده بود اما این فرق می کرد. این کار به هک کردن یا گد زدن نیاز نداشت و فقط نیازمند یک کلیک یا حرکت انگشت بود. او زندگی یک آدم را دزدیده بود و حالا دزدیدن زندگی مجازی آن آدم به نظرش زیاده روی می آمد.

مایکل همه‌ی جوانب کار را سنجید و متوجه شد چاره‌ی دیگری ندارد. ذات جکسون پورتر که شخصیتش را شکل می داد، احتمالاً برای همیشه از بین رفته بود. اگر مایکل می خواست پیش برود، باید این را می پذیرفت. اگر هم جکسون برای همیشه از بین نرفته بود و راهی برای بازگرداندنش به بدنش وجود داشت، تا وقتی مایکل به میدان بر نمی گشت، نمی توانست آن راه را پیدا کند.

مایکل یک صندلی پیدا کرد؛ از آن صندلی‌های معمولی و خسته کننده بود، نه آن تخت شاهی بی‌همتایی که در زندگی قبلی اش داشت و به نرمی ابر بود. کنار پنجره نشست و کرکره‌ها را بست تا روشنایی کمتر شود و برای آخرین بار از میان پرده‌های کرکره نگاهی به شهر انداخت که می جنبید و می لرزید و از تکاپوی زندگی روزمره آشفته بود. یک جوهرهایی به آدم‌های

آن سوی پنجره حسادت می‌کرد؛ آدم‌هایی بی‌خبر از وجود برنامه‌ی رایانه‌ای دیوانه‌ای که می‌توانست بدن‌هایشان را بدزد، آدم‌هایی که اصلاً نمی‌دانستند در دنیا مشکلی هست.

مایکل چشم‌هایش را بست، نفسی عمیق کشید و دوباره چشم‌هایش را باز کرد. دستش را بالا آورد و گیره‌ی گوشش را فشار داد. نوری کم‌جان از سطحش تابید و صفحه‌نمایشی بزرگ را شکل داد که با حدود شصت سانتی‌متر فاصله، مقابلش در هوا شناور شد.

درست همان‌طور که حدس می‌زد، زندگی مجازی جکسون پورتر بعد از ربه‌شده شدن به دست کین بازیابی شده بود. تعداد زیادی آیکون، از محفل‌های اجتماعی گرفته تا بازی و درس‌های مدرسه، سطح صفحه‌ی درخشان را پوشانده بودند. خیال مایکل راحت شده بود اما دچار تردید شد. اصلاً نمی‌دانست باید چه کند. باید وانمود می‌کرد جکسون است؟ یا باید می‌گریخت و به دل دنیا می‌زد و سعی می‌کرد از کین پنهان شود؟ شاید هم باید یکی از اعضای سازمان امنیت و یرتنت را پیدا می‌کرد؟ نمی‌دانست از کجا باید آغاز کند. با این حال، هر تصمیمی که می‌خواست بگیرد، به اطلاعات نیاز داشت؛ یک‌عالمه اطلاعات. باید سعی می‌کرد قبل از اینکه کسی به خانه برگردد، تا حد ممکن خودش را آماده کند.

با این فکر دوباره از خودش پرسید که پدر و مادر جکسون کجا بودند. خواهرش کجا بود؟ حسی وحشتناک به جان مایکل افتاده بود که لابد کین به شیوه‌ای سربه‌نیستشان کرده، درست همان کاری که قسم می‌خورد با پدر و مادر خود مایکل کرده است.

نگاهی گذرا به چند وب‌سایت اجتماعی انداخت که بی‌فایده بود. بعد صندوق پیام‌های شخصی را پیدا کرد و پیام‌های داخلش را بالا و پایین کرد. چند پیام از همان دوست، گابریلا، بود که سه‌تایشان همان روز صبح فرستاده شده بودند. مایکل با بی‌رغبتی آخرین پیام را باز کرد.

جکس!

ای بابا! نکنه توی حموم لیز خوردی و کلهت رو کوبیدی به دیوار؟! الان ولو شدی روی زمین پر از کفصابون و تُف؟ البته حتی توی همچین حالتی هم بانمک و دوست‌داشتنی هستی. دلم برات تنگ شده. می‌شه بجنبی؟ من دومین قهوه‌م رو گرفته‌ام و به احمقی پشت میز کناری نشسته که رفتارش داره بیش از حد دوستانه می‌شه. گمونم سهام می‌فروشه یا شاید هم شرکت‌های تجاری یا شاید هم اعضای بدن آدم‌های مرده رو. چه می‌دونم. خواهش می‌کنم بیا و نجاتم بده. شاید حتی یه قهوه هم گیرت بیاد.

یااا دیگه!

گابریلا

تصویری هم ضمیمه‌ی پیامش کرده بود، عکسی تاریک و تار از کسی که مایکل گمان کرد حتماً باید همان گابریلا باشد. تیره‌رو و تیره‌مو و زیبا بود. لب ورچیده بود و ردّ قطره‌اشکی خیالی را با انگشت روی گونه‌اش می‌کشید. چشم‌های سیاهش با اندوهی ساختگی پایین را نگاه می‌کردند. مایکل با قلبی غمگین انگشتش را روی صفحه کشید و پیام را بست و رفت سراغ بقیه‌ی پیام‌های داخل صندوق.

۴

لازم نبود زیاد بگردد.
یادداشتی از طرف بابای جکسون پیدا کرد که صبح همان روز فرستاده شده بود. این یادداشت بعضی چیزها را برایش روشن کرد.

۱. Jax: کوتاه‌شده‌ی جکسون

جکس،

امیدوارم همه‌چی روبه‌راه باشه رفیق. حتماً الان حسابی سرت

شلوغه، مگه نه؟ مگه نه؟ مگه نه؟ ☺

ما صحیح‌وسالمیم. پورتوریکو^۱ جای قشنگیه. برای هزارمین بار می‌گم متأسفم که نتونستی همراهمون بیای ولی می‌دونم که این هفته کارهای خیلی مهمی داری. به یادت هستیم.

ما رو از خودت بی‌خبر نذار. وقتی وارد حساب‌هامون می‌شی مراقب باش. حواست باشه از کدهامون محافظت کنی! (این رو مامان می‌گه.)

هفته‌ی دیگه می‌بینیمت. گبی^۲ هنوز پیش باباشه؟ سلام ما رو بهش برسون. هنوز هیچی نشده دلمون واسه‌ت یه‌ذره شده.

بابا

پس وقتی خانواده‌ی جکسون پورترراهی سفر تعطیلات شده بودند، حالش خوب بوده و این یعنی بدنش، برخلاف خیلی‌های دیگر که در گوشه‌وکنار دنیا پیدا می‌شدند، نه مرگ مغزی شده و نه در آستانه‌ی مرگ بود. مایکل از خودش پرسید یعنی همه‌ی آن‌ها آزمایش بودند؟ یعنی کین واقعاً فرایند شکارچی‌ان مجازی را به کمال رسانده و بعد روی مایکل اجرایش کرده بود؟ نکند مایکل اولین نمونه‌ی موفقیت‌آمیزش بوده؟ هرچه بود، ترسناک به نظر می‌رسید. اگر وانمود می‌کردند که حمله‌ها متوقف شده‌اند، آن وقت ویرتنت دیگر باعث نگرانی کسی نمی‌شد و کین می‌توانست راحت نقشه‌اش را عملی کند و لشکری از تانزانت‌ها را بدون هیچ هشدارى به جان دنیا بیندازد.

۱. Puerto Rico؛ مجمع‌الجزایری در دریای کارائیب که بخشی از ایالات متحده‌ی آمریکا محسوب می‌شود.

۲. Gabby؛ کوتاه‌شده‌ی گابریلا

با این حال مایکل نگرانی بزرگتری داشت؛ باید با جکسون پورتر چه می‌کرد؟ خواندن آن نامه باعث شده بود کاملاً مطمئن شود هیچ راهی وجود ندارد که وانمود کند کسی دیگر است. حتی تصور اینکه بتواند پیش خانواده و دوستان این غریبه نقش او را بازی کند هم مسخره بود، مخصوصاً اگر سروکله‌ی گابریلا پیدا می‌شد و حرف‌های خودمانی‌شان را پیش می‌کشید. پس چه کاری از دستش برمی‌آمد؟

صفحه‌ی نت را خاموش کرد و دوباره روی صندلی ولو شد. باید از آنجا می‌رفت. می‌توانست یادداستی بگذارد و در آن توضیحی بدهد. این کار قلب خانواده‌اش را می‌شکست اما این طوری دست‌کم می‌دانستند زنده است. حتی می‌توانست با آن‌ها نامه‌نگاری کند و به این دروغ ادامه دهد. بی‌شک چنین چیزی بهتر از آن بود که بفهمند برنامه‌ای رایانه‌ای ذهن پسرشان را پاک کرده و کسی دیگر را جای او گذاشته است.

اما از کجا پول می‌آورد...

چیزی محکم به در ورودی آپارتمان کوبیده شد و او را از جا پراند. برگشت و به سمتی نگاه کرد که صدا از آنجا آمده بود. گرومب. گرومب. گرومب.

دوباره صدا را شنید، صدایی خفه اما سخت مثل کوبیده شدن چوب به فلز بود. چند بار دیگر هم صدا را شنید.

مایکل از جا پرید و شتابان از راهرو رد شد و از آشپزخانه گذشت و رفت سمت در ورودی. صدای کوبیده شدن دو بار دیگر هم آمد، انگار کسی چیز بزرگی را پس‌وپیش...

چهارچوب شکست و در آهنی رو به داخل پرتاب شد. مایکل خم شد و دست‌هایش را بالا گرفت تا از خودش محافظت کند. در با فاصله‌ای اندک از کنارش گذشت و روی زمین کوبیده شد. مایکل سرش را بالا آورد تا ببیند چه کسی پشت در است؛ قلبش آمده بود داخل دهانش.

دو مرد درشت‌هیکل و ورزیده بودند که شلوار جین و پیراهن‌های چهارخانه‌ی رنگ‌ورورفته به تن داشتند و یک دژکوب چوبی و قدیمی هم در دستشان بود. موی یکی‌شان تیره و موی آن‌یکی بور بود و چند روزی می‌شد که صورت‌هایشان را اصلاح نکرده بودند و قیافه‌هایشان جدی و عبوس بود. اگر مایکل درست حدس زده بود، ردّی از تعجب هم در چهره‌هایشان پنهان بود.

چوب را روی زمین انداختند و قدمی به‌سوی مایکل برداشتند. مایکل عقب‌عقب دوید و افتان‌وخیزان از آشپزخانه گذشت تا اینکه به کابینت خورد و تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. آن دو مرد، چند متر آن‌طرف‌تر ایستادند و هر دو پوزخند زنان نگاهش کردند.

مایکل به هر زحمتی که بود، پرسید: «اصلاً لازمه پرسیم؟» دلش می‌خواست احساس شجاعت کند، دلش می‌خواست واقعاً شجاع باشد، اما ناگهان یادش افتاد بدن انسانی‌اش آسیب‌پذیر است. در لایف‌بلاد دیپ هرگز به چنین چیزی فکر نکرده بود اما اینجا هر لحظه امکان داشت دنیایش به آخر برسد.

هیچ‌کدام از مردها جوابی ندادند و فقط گیج‌ومنگ به یکدیگر نگاه کردند. به‌خاطر همین هم مایکل دوباره حرف زد و زیر لب گفت: «ظاهراً لازمه. شما دیگه کی هستین؟»

مردها دوباره به او زل زدند.

مرد تیره‌مو گفت: «کین ما رو فرستاده. توی یکی دو روز گذشته خیلی چیزها عوض شدن. ما رو فرستاده‌ان که... تو رو به جلسه احضار کنیم. کین برای تو نقشه‌های بزرگی داره پسر.»

مایکل غمگین شد. امیدوار بود بیشتر وقت داشته باشد. ذهنش پر از سؤال بود اما حرفی از دهانش خارج شد که کاملاً احمقانه بود.

«خب می‌تونستین مثل آدم در بزنین.»

فصل ۲

دنیای بزرگ و ناجور

۱

آن دو مرد به مایکل کمک کردند از جایش بلند شود که این کار به نظرش عجیب آمد. مرد موبور حتی گردوغبار پشت مایکل را هم تکاند اما هر دو خیلی عجیب ساکت ماندند و فضا کم‌کم داشت حالتی غریب به خود می‌گرفت.

مایکل پرسید: «قرار نیست چیزی به من بگین؟ لااقل بگین اسمتون چیه.» وقتی حرف می‌زد آرامشی عجیب داشت، انگار خطر هم همراه خاکی که مرد از پشت شلوارش تکانده بود، از بین رفته بود.

مرد تیره‌مو صاف ایستاد و دست‌هایش را به سینه زد. وقتی حرف می‌زد، هیچ احساسی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. گفت: «من کینتو هستم.» سپس با سر به همکارش اشاره کرد و گفت: «این هم داگلاسه. ما خیال می‌کردیم توی تابوت هستی و فرایند انتقال برنامه‌ت هنوز تموم نشده.» داگلاس با صدایی خش‌دار اضافه کرد: «ظاهراً بهمون... اطلاعات غلط داده بودن.»

کینتو هم موافقت کرد: «آره. همین‌طور به نظر می‌رسه.» مایکل هنوز گیج بود، اما کمی کمتر از قبل. دست‌کم این مردها از ماجرای کین و شکارچیان مجازی خبر داشتند. «این یعنی کین هم بدن انسانی داره؟

چندتا تانژانت دیگه همین کار رو کرده‌ان؟» هنوز دهانش را نبسته بود که کینتو دستش را بالا گرفت و ساکتش کرد.

قیافه‌ی مرد کاملاً جدی بود. «این قدر حرف نزن. اگه کین بخواد از چیزی خبردار بشی، بی‌بروبرگرد خبردارت می‌کنه.»

داگلاس ادامه داد: «موهبتی نصیبت شده؛ موهبت زندگی. فعلاً راضی باش و هر کاری رو بهت می‌گن انجام بده.»

مایکل جواب داد: «من که مشکلی ندارم.» دل و روده‌اش مثل گردبادی پر از صاعقه و تندر و رگبار و بادهای قدرتمند و هر چیز دیگری که فکرش را بکنید، به هم می‌پیچید اما سعی کرد خودش را آرام نشان بدهد. این چندوقت زیاد در موقعیت‌هایی گرفتار شده بود که عاقبتشان به کشان‌کشان برده شدن ختم می‌شد و می‌خواست هرطور شده این بار از چنین اتفاقی جلوگیری کند. فعلاً همراه این مردها می‌رفت تا موقعیتی برای جدا شدن از آن‌ها گیرش بیاید یا کاری که باید بکند، به او الهام شود.

داگلاس که پیدا بود از جواب ساده‌اش تعجب کرده، تکرار کرد: «مشکلی نداری؟»

مایکل آب دهانش را قورت داد. «نه، مشکلی ندارم.» تصمیم گرفت تا جایی که می‌شد، کم حرف بزند و با جریان پیش برود تا نقشه‌ای بهتر به ذهنش برسد.

کینتو به در اشاره کرد. «پس راه بیفت بریم. گمونم لازم نباشه بهت بگیم که نباید سعی کنی فرار کنی. اول داگلاس می‌ره، بعد تو و بعد هم من؛ خیلی هم راحت و آسون.»

داگلاس با صدایی گرفته گفت: «اصلاً زندگی ساده‌تر از این نمی‌شه. تو دنبال من می‌آی، کینتو هم دنبال تو. اون وقت همه‌ی رؤیاهات به واقعیت تبدیل می‌شن.» و لبخندی بر صورت جدی‌اش نشست.

مرد منتظر جواب نماند. راه افتاد سمت در، مایکل هم پشت سرش رفت